



گَاهنامِه

روایت حُسن

مجموعه داستان‌های سوره عادیات
برای مربیان فهم قرآن
پایه دوم دبستان

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

فهرست

۴	مقدمه
۵	داستان‌های سوره‌عادیات
۶	من هدیه تولد نخریدم
۹	مهمان سرزده
۱۲	گوجه‌ها
۱۴	باغچه پدربزرگ

این مجموعه داستان حاصل تلاش اعضای «کارگروه داستان؛ مدرسه دانشجویی حمد (هنر و ادبیات)» است که به سفارش کارگروه دبستان مدرسه تزکیه و تعلیم تولید شده است و شامل داستان‌هایی با پیام‌های قرآنی سوره‌عادیات است.

داستان‌های این مجموعه برای مخاطب پایه دوم دبستان نوشته شده است. محور آموزش در این پایه، فعال کردن توان جداسازی و تمایز بین خوب و بد است. تلاش ما این بوده، داستان‌ها علاوه بر اینکه از لحاظ محتوایی رسانای پیام سوره باشد، از نظر فنی و فرم نیز در حد توان، شاخص‌های یک اثر باکیفیت ادبی را داشته باشد.

داستان‌های سوره عادیات

محور آموزش سوره عادیات

درک تمایز سرعت و هماهنگی در کار

گروهی نسبت به کندی و ناهماهنگی

من هدیه تولد نخریدم

مریم چیتگر

با صدای مامان مو موشی از خواب پرید. مامان گفت امروز کمی دیرتر به لانه می‌آید. آن‌ها باید خودشان لانه را تمیز کنند. مامان موشی از لانه بیرون رفت. مو موشی با دیدن نوشته‌ی روی تقویم فریاد زد: «وای امروز تولد مامان موشی است. من هیچ هدیه‌ای نخریدم.» چشمش به زمین اتاق افتاد. همه‌جا به هم ریخته بود. مو موشی نمی‌دانست چی کار کند. خواست با صدای بلند خواهر و برادر کوچک‌ترش را بیدار کند اما با خودش گفت: «وقت نداریم. بهتر است خودم زودتر آن را تمیز کنم. بعد فکر کنم هدیه چی بدهیم.»

مو موشی سبد گوشه‌ی اتاق را برداشت و به سمت گردوها و فندق‌هایی که روی زمین ریخته شده بود رفت. گردوها و فندق‌ها را توی سبد ریخت. اما فندق‌ها از سوراخ سبد بیرون ریختند. او خواست فندق‌ها را توی کاسه بریزد. اما فندق‌ها زیر پایش رفتند و او زمین خورد.

با عجله از روی زمین بلند شد. با خودش گفت: «بهتر است از همه را داخل کیسه بریزم.» اما کیسه سوراخ بود و همه دوباره زمین ریخت. مو موشی با صدای بلند گریه کرد. کوشا و عینکی از صدای مو موشی به سمتش دویدند. عینکی خمیازه‌ای کشید و گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

کوشا گفت: «خواهری چی شده؟»

مو موشی دماغش را بالا کشید و گفت: «امروز تولد مامان است. لانه هم تمیز نمی‌شود!»

عینکی عینکش را روی صورتش جابه‌جا کرد و گفت: «چه خوب حالا چی هدیه بدهیم؟»

مو موشی گفت: «نمی‌دانم؟ اول باید لانه را تمیز کنیم!»

عینکی گفت: «این‌که ناراحتی ندارد، من خودم تمیز می‌کنم.»

مو موشی گفت: «من هم همین فکر را می‌کردم، اما نشد.»

عینکی به سمت سبد رفت. مو موشی گفت: فندق‌ها از سوراخ سبد بیرون می‌ریزد. عینکی کیسه را برداشت. مو موشی پفی کرد گفت: کیسه سوراخ است. عینکی دستمال بزرگ گردو تکانی را برداشت. گردو و فندق را توی آن ریخت. اما وقتی می‌خواست آن را بلند کند. همه‌ی گردوها و فندق‌ها ریختند. دستمال به عینکش گیر کرد. عینک از چشمش افتاد. روی زمین دو زانو نشست. عینکش را برداشت. مو موشی با دیدن این وضعیت گفت: «دیدید گفتم نمی‌شود حالا چی کارکنیم؟ وای هدیه تولد چی؟»

کوشا انگشتش را روی سرش چرخاند و گفت: «خوب بیایید باهم انجام دهیم شاید توانستیم زودتر تمام کنیم. بعد فکر هدیه باشیم.»

عینکی خندید و گفت: «فرقی نمی‌کند!»

مو موشی اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «اتفاقاً فکر خیلی خوبی است.»

بعد رو به عینکی کرد و گفت: «تو برو یک سوزن بیاور تا کیسه را بدوزیم.» مو موشی با کمک عینکی کیسه را دوخت. بعد گفت: کوشا گردو جمع کند. عینکی هم فندق. خودش هم سرکیسه را گرفت. همه‌ی فندق و گردوها داخل کیسه ریخته شدند.

هر سه باهم با شاخه‌های درخت لانه را جارو زدند. کار لانه تمام شد. هر سه از خستگی روی زمین نشستند؛ مو موشی گفت: «وای پس هدیه‌ی تولد چی؟»

مو موشی یاد دیشب افتاد. فکری به ذهنش رسید. از لانه بیرون رفت و چند دقیقه‌ی دیگر برگشت. عینکی پرسید: کجا رفتی؟ مو موشی گفت: رفتم خاله را به تولد مامان دعوت کردم. عینکی با تعجب پرسید: «هنوز هدیه تولد نگرفتیم. پس چرا خاله را دعوت کردی؟» مو موشی جلوی آینه رفت. گل سرش را مرتب کرد. چشمکی به عینکی زد و گفت: «حالا متوجه می‌شوی.» با شنیدن صدای تق تق هر سه به سمت دررفتند. وقتی در را باز کردند خاله را با یک جعبه کیک دیدند. خاله وقتی خواست داخل خانه شود؛ همان موقع مامان رسید. او با دیدن خاله خیلی خوشحال شد اشک در چشمانش حلقه زد. مو موشی با صدای بلند گفت: «مامان تولدت مبارک. این همه هدیه‌ی شما.» همه تازه متوجه شدند هدیه مو موشی برای روی مامان آمدن خاله بود. دیشب مامان به او گفته بود خیلی دلش برای خاله تنگ شده است. مامان لبخندی زد و گفت: «خیلی ممنون بچه‌ها این بهترین هدیه بود.» همه خوشحال شدند و مامان را در آغوش گرفتند و بوسیدند.

مهمان سرزده

فاطمه قنبریان

محمد سرش را از پشت مبل بیرون آورد و تا محیا حواسش نبود بالش را پرت کرد طرفش. محیا جیغ کشید و تند تند توپ‌های پلاستیکی‌اش را مثل بمب انداخت رو سر محمد.

محمد جاخالی داد. یکی از توپ‌ها خورد به لیوان آب روی میز و لیوان افتاد. محمد داد زد: استپ! رومیزی خیس شد.

مریم که تا حالا بی خیال روی مبل دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند چرخید ببیند چه خبر شده. خورد به ظرف تخمه‌ی کنار دستش. تخمه‌ها ریخت روی مبل و فرش و با پوست تخمه‌هایی که قبلاً ریخته بود قاطی شد. خواست یک چیزی به محمد بگوید که تلفن زنگ زد. تلفن را برداشت. مامان بود. از صبح رفته بود خانه‌ی مامان بزرگ که حالش خوب نبود. مریم سر تکان داد و گفت: «چی؟ نیم ساعت دیگه؟ باشه باشه. خدا حافظ.»

محمد و محیا با چشم‌های گشاد زل زده بودند به مریم و منتظر بودند ببینند مامان چه گفته است.

مریم گوشی را که گذاشت گفت: «بیچاره شدیم. مامان گفت داره مامان بزرگ را میاره خونه‌ی خودمون.»

محمد نگاهی به بالش ها و توپ هایی که همه جای خانه ی ولو شده بود انداخت و با دست کوبید تو پیشانیش.

محیا که از همه کوچکتر بود با خوشحالی دور اتاق بالا و پایین پرید و گفت: «آخ جون! مامان جون! آخ جون! مامان جون!»

مریم همین طور که داشت تخمه ها را از روی مبل جمع می کرد گفت: زود باشین اسباب بازی هاتون را جمع کنید.

محمد دست کشید به رومیزی خیس و گفت: «واقعاً به نظرت تا اومدن مامانینا می رسیم خونه را جمع کنیم؟» و با بی حوصلگی سطل لگوها را برداشت تا ببرد توی اتاق. محیا که هنوز داشت بالا و پایین می پرید محکم خورد به محمد و لگوها روی زمین پخش شد. پای مریم گیر کرد به یکی از لگوها و بشقات از دستش افتاد. دوباره همه جا پر از پوست تخمه شد. مریم نشست روی زمین. نگاهی به محمد و محیا کرد که داشتند سر جمع کردن لگوها دعوا می کردند. چشمش افتاد به سوت محمد که کنار پایه ی مبل افتاده بود. برش داشت و محکم تویش فوت کرد. محمد و محیا برگشتند سمتش. مریم که می دانست محمد عاشق فیلم های جنگی است. صدایش را مثل بابا کلفت کرد و گفت: این یه عملیاته. سربازها به جای خود، با صدای سوت من شروع می کنید.

وقتی دید محمد و محیا هنوز ایستاده اند و نگاهش می کنند چشمکی زد و گفت: عملیات تمیزکاری دیگه.

محمد و محیا خندیدند.

محمد گفت: از کجا شروع کنیم فرمانده؟

مریم گفت: تو بالش ها را جمع کن. محیا هم لگوها.

خودش هم بشقاب و لیوان هایی که روی میز و کنار مبل گذاشته بودند برداشت و رفت تو آشپزخانه.

محیا سطل لگوها را گرفته بود و لی لی کنان داشت می برد توی اتاق. مریم دوباره سوت زد و گفت: «اینجوری که تا صبح هم تمیز نمیشه. سریع تر.» محمد که بردن بالش‌ها را تمام کرده بود، در گوش محیا گفت: «مثلا اینا بمبن. اگه به موقع از اینجا نبریمشون منفجر می شن و بوممممب. همه جا را داغون می کنن.» محیا هیجان زده سطل را برد توی اتاق و بدو بدو برگشت تا عروسک‌ها و توپ‌هایی که مانده بود را ببرد. محمد خوابید روی زمین و توپ‌هایی که زیر مبل بود را کشید بیرون و داد دست محیا.

مریم همین طور که ظرف‌ها را می شست به محمد چشمکی زد و گفت: «عالی بود. حالا بی زحمت خودتم اون مین‌های ریز را خنثی کن که نره تو پامون.» محمد جارودستی را برداشت و پوست تخمه‌ها را جارو زد.

محیا رومیزی خیس را پهن کرد روی شوفاژ. محمد جارو را خالی کرد تو سطل آشغال. مریم ظرف‌ها را تمام کرده بود و داشت کتری را پر آب می کرد که صدای زنگ آیفون آمد. این بار هر سه با هم داد زدند: «آخ جون! مامان جون»

گوجه‌ها

سیده فائزه جعفری

صبح بود. سارا با شش نفر دیگر پیش ملیحه بودند. آمده بودند کمک. می‌خواستند گوجه‌ها را قبل از خراب شدن بچینند. چون ملیحه و مادرش تنها بودند. نمی‌توانستند چیدن گوجه‌ها را به موقع تمام کنند. اگر زودتر چیده نمی‌شد همه‌شان خراب می‌شدند. بچه‌ها خیلی سریع کار را شروع کردند. هرکدام به گوشه‌ای از باغ رفت. سارا حسابی تشنه شده بود. به سمت فلاکس آب رفت. لیوان را برداشت. تند، تمام آب را خورد. آخیش بلندی گفت. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. ملیحه را دید. کنار فلاکس روی زمین نشسته بود. اخم‌هایش توی هم بود و لب‌هایش آویزان.

سارا فکر کرد ملیحه حتما به خاطر مریضی پدرش ناراحت است.
- ناراحت نباش من مطمئنم حالا که داداشت، بابات رو برده شهر حتما زودی خوب میشه و برمیگرده.
- به خاطر اون که ناراحت نیستم.
- پس چرا اخم‌هاات رفته تو هم؟
ملیحه دست‌هایش را زیر چانه گذاشت.

- بچه‌ها رو نگاه کن. یه ساعت گذشته ولی فقط ۲ تا جعبه پر شده. کلی گوجه هم زیر دست و پا له شده. باید تا غروب این ۲۰ تا جعبه پر شه!

سارا کنار ملیحه نشست. توی فکر رفت. ملیحه راست می‌گفت. هرکدام از بچه‌ها از یک جایی از باغ شروع کرده بود. حسابی توی باغ پخش و پلا بودند. خیلی یواش کار می‌کردند. باید سریع‌تر کار می‌کردند. اما چطوری؟

یاد حرف مادرش افتاد. «تقسیم کردن کارها همیشه کارها رو سریع‌تر میکنه» لبخند زد. دست ملیحه را گرفت و از زمین بلندش کرد.

- باید کارها رو تقسیم کنیم.

- یعنی چیکار کنیم؟

- فقط تو بلدی که چطوری باید گوجه رو سریع چید. پس تو به هرکس میگی چیکار کنه.

سارا بچه‌ها را صدا کرد. دو تا گروه درست کرد. قرار شد چهار نفر گوجه‌ها را بچینند و در سطل‌ها بریزند. چهار نفر دیگر سطل‌ها را به جعبه‌ها برسانند و آنها را در جعبه‌ها بچینند.

مامان ملیحه که بعد از پخت نان، پیش بچه‌ها آمده بود. از ایده سارا خیلی خوشحال شد. و به بچه‌ها قول یک عصرانه خوشمزه را داد.

حالا همه چیز مرتب شده بود. انگار زودتر گوجه‌ها چیده می‌شد. سارا گوجه‌ها را می‌چید. ملیحه گوجه‌ها را توی جعبه می‌گذاشت. هرکس خسته می‌شد جایش را با دوستش عوض می‌کرد. ملیحه می‌خندید. باهم سرود می‌خواندند.

صدای اذان از مسجد روستا آمد. آخرین گوجه را توی جعبه گذاشتند. همه بچه‌ها دور سفره عصرانه نشستند. عدسی با نان تازه‌ی محلی خیلی خوشمزه بود.

باغچه پدر بزرگ

نرگس افروز

عمه لیلا گفت:

– بچه‌ها تا سه می‌شمارم. همه تان باید توی حیاط باشید. می‌خواهیم برویم

باغچه پدر بزرگ و شمرد:

یک.

نیلی که زودتر از همه آماده شده بود، دوید توی حیاط.

عمه لیلا گفت:

دو.

آیسان کفش‌هایش را پوشید و رفت پیش نیلی.

عمه لیلا گفت:

سه.

اما کوثر توی حیاط نرفت!

نیلی گفت:

کوثر کجایی؟ بدو بیا! بدو بیا!

آیسان گفت:

ای کوثر کجایی؟ میوه‌ها توی باغچه منتظر ما هستند. باید برویم بچینیم.

و سبدش را بلند کرد.

عمه لیلا رفت دنبال کوثر. کوثر زیر میز توی هال بود و داشت دنبال تیله‌هایش می‌گشت.

عمه لیلا گفت:

- کوثر بیا بیرون! نمی‌خواهی برویم باغچه؟

کوثر سه تا از تیله‌هایش را پیدا کرده بود.

نیلی برگشت توی هال. رفت زیر میز و یکی از تیله‌های کوثر را پیدا کرد. آيسان آمد و گفت:

- کوثر بیا یکی‌اش را هم من پیدا کردم. پشت در بود.

کوثر تیله‌هایش را گرفت. اما هنوز یکی‌اش کم بود!

عمه لیلا گفت:

- کوثر بعدا پیدایش می‌کنی. بیا برویم دیر شد!

کوثر گفت:

- اما من همه تیله‌هایم را می‌خواهم!

نیلی گفت:

- گفتم که نریز بیرون پخش و پلا می‌شوند!

کوثر به تیله‌هایش نگاه کرد و گفت:

- اما بنفشه نیست!

آيسان دست کوثر را گرفت و گفت:

- من کمکت بکنم؟

کوثر گفت:

- اوهوم.

آيسان دنبال تیله بنفشه گشت.

تيله بنفشه زير تخت مادر جان بود.

وقتي كه تيله ها جمع شدند، كوثر گفت:

- بايد ببرم بگذارم توي اتاقم.

عمه ليلا گفت:

- بدو بگذار زود برگرد.

كوثر دويد رفت طبقه دوم توي اتاقش. شيشه تيله ها را گذاشت ميان اسباب

بازي هايش و برگشت طبقه اول پيش نيلي و آيسان و عمه ليلا.

عمه ليلا گفت:

.يك.

آيسان دويد توي حياط و سبد را برداشت.

عمه ليلا گفت:

.دو.

نيلي كنار در حياط بود.

عمه ليلا گفت:

.سه.

كوثر خنديد. سريع كفش هايش را پوشيد و بدو بدو دويد پيش آيسان و نيلي.

عمه ليلا دست آنها را گرفت و با هم رفتند باغچه پدر بزرگ.